

من به يك ليلي محتاجم

می گویم: چشمه شعرم خشکیده است. می گویند: آزمایش خون بده.

می گویم: انگیزه ادامه حیات ندارم. می گویند: قرص بخور.

می گویم: «من به یک لیلی محتاجم». می گویند: زن بگیر.

گاهی وقتها با خودم فکر می کنم که کاش لیلی زن نبود تا عوام این همه به اشتباه نمی افتادند.

برگرفته از کتاب غیر قابل چاپ سید مهدی شجاعی



id 81Di.blogfa.com

وقتی فؤاد گفت: «من به یکی لیلی محتاجم» همه ما خندیدیم و وقتی گفت: من آنقدر مجنون شده ام که بدون لیلی نمی توانم زنده بمانم یا زندگی کنم همه ما قضیه را شوخی تلقی کردیم.

آنقدر که سعید گفت: این که مشکل نیست. یک آگهی در روزنامه می دهیم با این عبارت که: «به یک لیلی تمام وقت با حقوق مکفی نیازمندیم» و ادامه داد: اگر روز بعد یک گله لیلی پشت همین در صف نکشیدند، من اسمم را عوض می کنم.

و یاسر گفت: «کافیست من با همین ماشین قراضه ام یک دور در خیابان بزنم، یک ساعت بعد، پنج رأس لیلی برای ردیف می کنم، یکی از یکی لیلی تر.»

و وقتی فؤاد با تأثر و تأسف سر تکان داد و گفت: حیف که همه تان خرید، یکی از یکی خرت. ما همه خندیدیم و شروع کردیم به نمره دادن به خربت همدیگر.

حتی همان زمان که همه همدیگر را خبر کردیم و ناگهان و بی مقدمه، خانه فؤاد جمع شدیم هم ماجرا را اینقدر جدی تصور نمی کردیم.

مصطفی کاملاً تصادفی فؤاد را حوالی میدان تجریش دیده بود که با سر و وضعی ژولیده و آشفته پرسه می زند و به هر که می رسد، می پرسد: شما یک لیلی پیدا نکرده اید؟ یا شما لیلی مرا ندیده اید؟

و دیده بود که مردم از زن و مرد و پیر و جوان بی پاسخ از کنار او رد می شوند. بعضی پوزخندی می زنند، برخی برای شفایش دعا می کنند و عده ای با ترحم و دلسوزی سر تکان می دهند و می گذرند. مصطفی همچنانکه خودش می گفت جلوتر رفته بود و درست در مقابلش قرار گرفته بود.

فؤاد همچنان در حال و هوای خود، از مصطفی پرسیده بود: شما لیلی مرا... و وقتی مصطفی را به جا آورده بود، جا خورده بود و گفته بود: تو اینجا چه کار می کنی مصطفی؟!

مصطفی اول حرفی برای گفتن پیدا نکرده بود، اما بعد از لحظاتی جواب داده بود: دارم به دنبال لیلی تو می گردم.

فؤاد دستش را گرفته بود و گفته بود: نگرد، پیدا نمی کنی. اگر بود من این جستجوی چند ساله ام به نتیجه می رسید.

و بعد مصطفی را به خانه برده بود، برایش جای دم کرده بود و توضیح داده بود که: ادامه حیات بدون وجود یک لیلی امکان پذیر نیست.

مصطفی وقتی منگ و مبهوت از خانه فؤاد درآمده بود، به همه ما زنگ زده بود تا هر چه زودتر در خانه فؤاد جمع شویم و فکری برای حال و روز خرابش بکنیم.

فؤاد آدم نامعقولی نبود. نه تنها آدم نامعقولی نبود، که یک سر و گردن هم از آدمهای هم سن و سال خودش فهیم تر بود. با حدود بیست و هفت هشت سال سن، پختگی آدمهای چهل ساله را داشت و علیرغم اینکه هنوز ازدواج نکرده بود، از اغلب دوستان متأهل، با تجربه تر به نظر می رسید.

دوران دبیرستان را خوب درس می خواند و حتی دیپلم را هم با معدل خوب گرفت اما ناگهان بعد از دیپلم، درس را کنار گذاشت و پناه برد به شعر و آواز و موسیقی.

هم طبع خوبی در شعر داشت و هم صدای خوشی در آواز و هم استعداد کم نظیری در موسیقی. اما فقط برای خودش کار می کرد، اعتقاد به ارائه نداشت. نه شعر، نه موسیقی و نه آواز. فقط گاهی که دور هم جمع می شدیم و خواهش می کردیم یا خودش سرحال بود شعر و آوازی می خواند و سه

تاری می نواخت. و این گاهی البته خیلی بیشتر از گاهی بود. خانه فؤاد مأمّن بچه های متأهلی بود که از زندگی روزمره به ستوه می آمدند.

همیشه گریزگاه و پناهگاه همه مان خانه فؤاد بود و گرمی و صمیمیت فؤاد هم در پذیرایی، این اشتیاق را تشدید می کرد.

از حدود دو سال پیش بود و شاید کمی بیشتر، دو سال و چهار ماه پیش که وضع روحی فؤاد رو به وخامت گذاشت. این را من که از بقیه نزدیکتر بودم، زودتر و بهتر فهمیدم.

تشخیص من که بعدا هم توسط دکتر روانپزشک تأیید شد، افسردگی بود. و اولین نشانه اش هم این بود که دیگر حال و حوصله دیدن هیچکس را نداشت. و همین برخوردهای نسبتاً سرد سبب شد که پای بچه ها کم کم از خانه فؤاد بریده شود.

به فؤاد فقط برای این زنگ زدیم که خانه باشد و نگفتیم که قرار است همه آنجا هوار شویم. هر کدام میوه ای، شیرینی ای چیزی گرفتیم و مثلاً به طور اتفاقی که البته هر آدم بی عقلی می توانست غیر اتفاقی بودن آن را بفهمد سر از خانه فؤاد درآوردیم.

فؤاد اگر چه سر و وضعش را به نحو غلط اندازی مرتب کرده بود اما از غبار چهره و غم چشمها می شد فهمید که احوالاتش عادی نیست. به خصوص این غیر عادی بودن وقتی مسلم تر شد که فهمیدیم دیدارش با مصطفی در میدان تجریش و دعوت به خانه و باقی قضایا را هیچ به یاد نمی آورد.

من پرسیدم: فؤاد! هیچ معلوم هست کجایی؟

انگار نه به من که به خودش جواب می دهد، گفت: در وادی تنهایی.

مصطفی گفت: این فؤاد تا ازدواج نکند حال و روزش درست نمی شود. باید یک زن درست و حسابی برایش دست و پا کنیم.

فؤاد اخمهایش را در هم کشید و گفت: بی ربط می گی مصطفی. احساس تنهایی چه ربطی به زن و زندگی و این حرفها دارد.

و رو کرد به من و پرسید: مثلاً خود تو سید! با داشتن اینهمه زن و بچه، دیگر احساس تنهایی نمی کنی؟

گفتم: کدام همه؟ طوری حرف می زنی که انگار من..

گفت: مقصودم این همه سال است. مقصودم مدت طولانی زن و بچه داشتن است. احساس تنهایی چیزی نیست که به زن و بچه و زندگی ربط داشته باشد. مثل اینکه تو بگویی اگر به مجنون زن می دادند می نشست سر خانه و زندگیش و به دنبال لیلی بازی نمی رفت. اینطور نیست.

لیلی یک مفهوم مستقلى است که فقط کسانی می توانند آن را بفهمند که به درجات جنون نائل شده باشند.

سعید، با دست زد به پشت مصطفی و گفت: فکر می کنم مقصود فؤاد این است که شما چیزهای اضافه میل نکنید.

ما همه خندیدیم اما فؤاد خیلی جدی گفت: بله، دقیقاً.

و البته این تأیید جدی فؤاد بیشتر از اصل حرف، خنده دار بود. سعید ادامه داد: البته فؤاد! من فکر می کنم تو هم سرنا را از سر گشادش می زنی. اینطور نیست که مجنون اول به درجه جنون رسیده

باشد، بعد لیلی را پیدا کرده باشد. ظهور لیلی باعث جنون مجنون شده است وگرنه این آدم که پیش از این برای خودش قیس عامری معقول و مرتبی بوده است.

فؤاد گفت: تو هم نمی فهمی سعید جان...

و مصطفی خوشحال حرفش را برید، یعنی سعیدجان هم چیزهای اضافی میل می کنند؟! فؤاد گفت: خب، بله، برای اینکه لیلی یک موجود زیر خاکی نبوده که توسط مجنون کشف شده باشد. پیش از ظهور مجنون هم برای خودش لیلی ای بوده ولی کسی مثل مجنون پیدا نمی شده که دل دوست داشتن و جریزه عاشق شدن داشته باشد. چرا همه آدمهایی که پیش از آن، لیلی را دیده بودند، هیچکدام مجنون نشدند؟

یاسر برای اینکه فضا را از این جدیت خارج کند، گفت:

خب حالا ما باید چه کار کنیم؟

فؤاد خیلی جدی پاسخ داد: هیچی. بلند شید برید خونه هاتون.

و ما همه جا خوردیم و یاسر برای اینکه خودش را از تک و تا نینداخته باشد ادامه داد: منظورم اینه که اگر لازم باشه من می تونم مدتی نقش لیلی رو...

فؤاد گفت: نه متشکرم. مزاحم شما نمی شم.

جمله «بلند شید برید خونه هاتون» اگر چه رگه هایی از شوخی در خود داشت ولی به هر حال بخش جدی آن را نمی شد نادیده گرفت.

این بود که همه یواش یواش این پا و آن پا کردیم و از جا بلند شدیم.

یاسر گفت: فؤاد جان ما زحمتو کم می کنیم. ولی تورو خدا مواظب خودت باش، پیدا شدن یا نشدن لیلی اینقدر ارزش ندارد که تو خودت را خراب و ویران کنی.

فؤاد گفت: کاش تاوان پیدا شدن لیلی فقط همین قدر خرابی و ویرانی باشد. من که تا پای جان به تاوان ایستاده ام.

یاسر، شوخی و جدی گفت: خب، پس اگر اینطور باشد، حتما به روانپزشک احتیاج داری.

فؤاد گفت: بله، همچنانکه تو به دامپزشک.

از خانه فؤاد که درآمدم تقریبا همه اتفاق نظر داشتیم که باید فکری اساسی برای حال و روز فؤاد کرد اما هیچکدام هم در آن زمان راهی به نظرمان نرسید و قرار شد که هر کدام جدا فکر کنیم و بعد با هم مشورت کنیم و به نتیجه مشترکی برسیم.

من اما دلم قرار و آرام نگرفت. بعد از خداحافظی با بچه ها، دوباره به خانه فؤاد برگشتم با این سؤال و دغدغه که: چه کار باید کرد؟ یا چه کار می توان کرد؟

فؤاد گفت: هر راهی که بگویی رفته ام. همه به عبث. از دکتر داخلی و خارجی بگیر تا گیاهی و شیمیایی و از روانپزشک و روانشناس تا متخصص اعصاب و روان، اما هیچکدام سر از این درد بی درمان در نمی آورند.

می گویم: کار نمی توانم بکنم، می گویند، ورزش کن.

می گویم: تحمل دیدن هیچکس را ندارم. می گویند: جوشانده بخور.

می گویم: چشمه شعرم خشکیده است. می گویند: آزمایش خون بده.

می گویم: انگیزه ادامه حیات ندارم. می گویند: قرص بخور.

می گویم: «من به یک لیلی محتاجم». می گویند: زن بگیر.

گاهی وقتها با خودم فکر می کنم که کاش لیلی زن نبود تا عوام این همه به اشتباه نمی افتادند.

گفتم: با این تفصیل به نظر می رسد که از دست هیچکس جز خودت کاری ساخته نیست.

گفت: خودم هم به همین نتیجه رسیده ام، اما چه کار و چه گونه اش را هنوز نه.

برای اینکه امیدواری داده باشم گفتم: خب این خودش روزنه امیدی است. اینکه آدم به این نتیجه برسد که خودش می تواند.

گفت: راستش را بخواهی به همین حرف هم اعتقاد چندانی ندارم. اینکه دیگران نمی توانند کاری کنند، قطعی است اما اینکه خودم می توانم هم، حرف مفت است. همچنانکه اگر می شد کاری کرد تا به حال شده بود.

گفتم: بالاخره می خواهی چه کار کنی؟ ادامه این وضعیت هم که دشوار است.

گفت: دشوار؟! چیزی شبیه محال است.

و با بغضی نهفته در گلو تأکید کرد: سید! من زندگی نمی کنم. فقط ظهور مرگ را لحظه می شمرم.

آن شب با هر زبان که می شد، سعی کردم به فؤاد تسلی ببشخم، اما موقع خداحافظی خودم هم فهمیدم که موفق نبوده ام.

فردای آن شب، فؤاد نبود، نه در خانه و نه هیچ جای دیگر. و شب بعد و روز بعد و شب ها و روزهای بعد.

یکی دو هفته اول همه احتمال دادیم که به سفر رفته باشد و به زودی بازگردد. اما خبری نشد. و در یکی دو ماه اول هر جایی را که به عقلمان رسید، جستجو کردیم. اما هیچ رد و نشانی از او نیافتیم.

و اکنون که قریب دو سال از غیبت فؤاد می گذرد، هنوز ناامید نشده ایم و دست از جستجو برنداشته ایم اما همه در این حسرتیم که چرا وقتی فؤاد گفت: «من به یک لیلی محتاجم» هیچکدام، قضیه را جدی نگرفتیم. اگر چه کاری هم نمی توانستیم بکنیم.